گلستان سعدی

| | |
|---|---|
| ای آنکه باقبال تو در عالم نیست | گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست |

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

| | |
|---|---|
| قرار در کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال |

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی از درویش درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند بیت

| | |
|---|---|
| حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه |
| مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش |

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت

| | |
|---|---|
| چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار |

یکی را از ایشان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است و بی‌وفا و ناسپاس و سفله که باندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی‌جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد فرد

| | |
|---|---|
| زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد | و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم |

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

| | |
|---|---|
| آنانکه بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند |
| کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان حرفگیران رستند |

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

دارم عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر
نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

| | |
|---|---|
| بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست | بس جان بلب آمد که برو کس نگریست |

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی
مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

| | |
|---|---|
| ببین آن بی حمیت را که هرگز | نخواهد دید روی نیکبختی |
| که آسانی گزیند خویشتن را | زن و فرزند بگذارد بسختی |

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود
که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم
گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن قطعه

| | |
|---|---|
| کس نیاید بخانه درویش | که خراج زمین و باغ بده |
| یا به تشویش و غصه راضی شو | یا جگربند پیش زاغ بنه |

یار گزیده مرده بود تا انجمن خصلت و دیانت و تقوی و امانت لیکن خشتنان در

کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند

و در معرض خطاب پادشاه آیی دران حالت کرا مجال مقالت باشد پس

مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی فرد

| | |
|---|---|
| اگر خواهی سلامت بر کنار است | بدریا در منافع بی شمار است |

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من هم کشید و سخنهای

رنجش آمیز گفتن گرفت کاینچه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما

آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

| | |
|---|---|
| لاف یاری و برادرخواندگی | دوست مشمار آنکه در نعمت زند |
| در پریشان حالی و درماندگی | دوست آن دانم که گیرد دست دوست |

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض مے شنود بنزدیک صاحبدیوان رفتم

بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش

بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند چندی برین آمد لطف طبعش را

| | |
|---|---|
| وگر روزگارش درآرد ز پای | همه عالمش پای بر سر نهند |

الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم درآن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

| | |
|---|---|
| یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار | یا موج روزی افکندش مرده بر کنار |

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم قطعه

| | |
|---|---|
| ندانستی که بینی بند بر پای | چو در گوشت نیامد پند مردم |
| دگر ره گر نداری طاقت نیش | مکن انگشت در سوراخ کژدم |

**حکایت** تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی ازیشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم

[illegible]

یاران فرمود تا بازم مقام ماضی مهیا دارند و مرسوم ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک‌زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن / که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی باشد

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

[illegible]

پرستار خداوند تعالی همان خلق را بگمارد تا دمار از روزگارش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذلّ جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مثنوی

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است | چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار | به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

قطعه

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدا بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بد روزگار | بماند برو لعنت پایدار

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و بازآوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت

که مرین درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت

| | |
|---|---|
| پیش که برآورم ز دستت فریاد | هم پیش تو از دست تو میخواهم داد |

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر که ریختن خون چنین طفلی بیگناه سر و چشمش ببوسید در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید و گویند هم در آن هفته صحت یافت قطعه

نیفکند گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته‌اند قطعه

| | |
|---|---|
| چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار | سر خود را بنادانی شکستی |
| چو تیر انداختی بر روی دشمن | چنان دان کاندر آماجش نشستی |

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از حرکتی در نظر
ملک ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن مدت توکیل آن
رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

| | |
|---|---|
| صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن |
| سخن آخر بدهان میگذرد موذی را | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن |

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیتی
در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد
که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند اگر رای

و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا
بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند
بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو
اولی تر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

| | |
|---|---|
| گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج |
| از خدا دان خلاف دشمن و دوست | کین دل هر دو در تصرف اوست |
| گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد |

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی گفت
که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه
و مترصد فرمانست و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت
متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش
که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد فرد

| | |
|---|---|
| دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه | سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه |

| | |
|---|---|
| قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند |
| بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند |

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

| | |
|---|---|
| چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت |
| چنانکه دست بدست آمدست ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت |

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سی صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند

وارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان از او بقوت برتر است بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت [illegible]

فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش
اگر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون

| | |
|---|---|
| یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس درین زمانه نکرد |
| کس نیاموخت علم تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد |

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

| | |
|---|---|
| قطعه پادشه پاسبان درویش است | گرچه رامش بفر دولت اوست |
| گوسپند از برای چوپان نیست | بلکه چوپان برای خدمت اوست |

| | |
|---|---|
| قطعه یکی امروز کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش |
| روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش |

اشارت کرد گفت ای ملک بسبب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی
که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

| | |
|---|---|
| دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت |
| پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد | در گردن او بماند و بر ما بگذشت |

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت وزیران نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند
و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنان تدبیر اندیشه کرد بزرجمهر
را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی
بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی‌ترست تا
اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم که گفته‌اند مثنوی

| | |
|---|---|
| خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن |
| اگر خود روز را گوید شب است این | بباید گفتن اینک ماه و پروین |

گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی [illegible]

فرمود تا آنچه باصل اوست مهیا دارند و بخوشی او را گسیل کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگزاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد دیگری بزبان بریدن دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

| | |
|---|---|
| نه مرد است آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید |
| بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید |

حکایت با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب شد تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است

ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

**حکایت** کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدا تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

**فرد** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

**حکایت** گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همیگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**

چو کاری بی فضول من برآید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست | اگر خاموش بنشینم گناهست

**حکایت** هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک ...

| | |
|---|---|
| قطعه شخصی بپایان کرد منظر | فرو گوئی تا قیامت زشت روئی |
| وانگه بغل نعوذ بالله | گر زشتی او خبر توان داد |
| | مردار بآفتاب مرداد |

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهای کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی مسلم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند در همین قطعه

| | |
|---|---|
| تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید | تو مپندار که از پیل دمان اندیشد |
| ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان | عقل باور نکند کز رمضان اندیشد |

# باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

| | |
|---|---|
| قطعه هر کرا جامه پارسا بینی | پارسا دان و نیک مرد انگار |
| ور ندانی که در نهانش چیست | محتسب را درون خانه چه کار |

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

| | |
|---|---|
| عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار |
| عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار |

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت

| | |
|---|---|
| گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم |
| قطعه بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و میگرستی خوش |

ترا کی میسر شود این مقام　　که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند

در برابر چو گوسفند سلیم　　در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد　　بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک
رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم
اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن
و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم
که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

إن لم أكن راكب المواشي　　أسعى لكم حامل الغواشي

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در جامه کیست　　نویسنده داند که در نامه چیست

و بردند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتم و طریق عزلت گرفتم اَلسَّلَامَةُ فِی الْوَحْدَةِ **قطعه**

| | |
|---|---|
| چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را |
| نمی بینی که گاوی در علفخوار | بیالاید همه گاوان ده را |

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید **مثنوی**

| | |
|---|---|
| بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی |
| اگر برکه پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب |

**حکایت** زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند **فرد**

| | |
|---|---|
| ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست |

... در بحر مکاشفت
ربانی فرو رفت پس از تأمل بسیار
سر برآورد و گفت نشنیدی که
سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل
و نگفت علی الدوام وقتی چنین
فرمود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار
می‌نمایند و می‌ربایند

| | |
|---|---|
| نبیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پردهٔ پندار در پیش |
| گرت چشم خدا بینی ببخشند | نبینی هیچکس عاجزتر از خویش |

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همی کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

| | |
|---|---|
| کفیت اذی یا من تعد محاسنی | علانیتی هذا و لم تدر ما بطن |
| شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست | وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش |
| طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش |

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب

| | |
|---|---|
| گهی بر طارم اعلی نشینم | گهی بر پشت پای خود نبینم |
| اگر درویش بر حالی بماندی | سر دست از دو عالم برفشاندی |

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم

قطعه

| | |
|---|---|
| دوست نزدیکتر از من بمن است | وین عجبتر که من از وی دورم |
| چه کنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم |

من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور

قطعه

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش میکنم

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند چنانکه یوسف صدیق علیه السلام در آنحالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش را ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راستست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم ازو دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده / دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

دیگران را که نخواند بدر کس نرواند

حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این می پنداشتند

در اخلاق درویشان

ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشتست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

| | |
|---|---|
| نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم |
| غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم |

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

| | |
|---|---|
| قطعه ای بسا اسپ تیزرو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد |
| بس که در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد |

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

| | |
|---|---|
| آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز |

| | |
|---|---|
| چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده وگرنه ستمگر بزور بستاند |

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

| | |
|---|---|
| قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را | محتسب گر می خورد معذور دارد مست را |

تا شبی بمجمع قومی رسیدم که در آن میان مطربی دیدم بیت

| | |
|---|---|
| گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش | ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش |

گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش شعر

| | |
|---|---|
| نهاج الی صوت الاغانی لطیبها | وانت مغن ان سکت نطیب |
| نبیند کسی در سماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم درکشی |
| چون بآواز آمد آن بربط سرای | کدخدا را گفتم از بهر خدای |
| زیبقم در گوش کن تا نشنوم | یا درم بگشای تا بیرون روم |

گفتم زبان تعرض مصلحت نیست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این
شخص ظاهر شد گفت مرا بکیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم
و بر مطایبت که کرده‌ام استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع
فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب
که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این
توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

| | |
|---|---|
| آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد |
| ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است | از حنجره مطرب مکروه نزیبد |

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

| | |
|---|---|
| نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش |
| و گر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه در گوش |

حکایت عابدی را حکایت کنند که بشبی ده من طعام بخوردی و تا

گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده

قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود

در اخلاق درویشان

| | |
|---|---|
| چند گویی که بداندیش و حسود | عیب گویان من مسکینند |
| گه بخون ریختنم برخیزند | گه به بدخواستنم بنشینند |
| نیک باشی و بدت گوید خلق | به که بد باشی و نیکت بینند |

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

| | |
|---|---|
| انی لمستتر من عین جیرانی | والله یعلم اسراری و اعلانی |

| | |
|---|---|
| قطعه در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را |
| در بسته چه سود عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا |

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

| | |
|---|---|
| تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال |
| چو آهنگ بربط بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال |

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست

| | |
|---|---|
| گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش |
| گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و ما خاموش |

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان وقت مشکند

| | |
|---|---|
| دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری |
| اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری |
| وعند هبوب الناشرات علی الحمی | تمیل غصون البان لا الحجر الصلد |
| بذکرش هر چه بینی در خروشست | دلی داند درین معنی که گوشست |
| نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری بتسبیحش زبانیست |

ملامت نباید شنیدن ز کس
[illegible]

حکایت یکی را از بزرگان بادی
مخالف در شکم پیچیدن گرفت
و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار
از وی صادر شد گفت ای دوستان
مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی
بر من ننوشتند و راحتی بوجود من رسید
شما هم بکرم معذور دارید



شکم زندان بادست ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بارست بر دل

شعر

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم آمدی گفت یا ابا هریرة زرنی غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که
آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم

تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم قطعه

| | |
|---|---|
| همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدا نبودم بدیگری پرداخت |
| قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت |
| فرد پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان |

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد مدتی بر آمد بدخوی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد

| | |
|---|---|
| شعر زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالمست دوزخ او |
| زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار |

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روز بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر درآمد و بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای چون بهشت

| | |
|---|---|
| گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان |
| همچنان از نهیب برد عجوز | شیر ناخورده طفل دایه هنوز |
| وأفانین علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار |

ملک در حال کنیزکی خوب‌روی پیشش فرستاد که صفتش اینست قطعه

از این مه پاره‌ای عابد فریبی
ملایک صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی

| | | |
|---|---|---|
| چون بنیای دون فرود آ | | بسی در بماند پای کس |

بار دیگر حکایت پدران و رغبت کرد علما ... از هیبت ... گوید
[illegible] بر آمد و قفر نشسته و سر بالش ... بیاید ... و غلام ... بگیر
... علما ... برای استاده ... سلامت حالش ... کرد و ...
سخن گفتند تا ملک با نجام سخن گفت چنین کنند این هر دو طایفه را
دوست ندارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد ... نیست ... ندیده ...
... با او گفت ای خداوندگار بدین شرط و دستی ... باید هر دو طایفه نیکی
... علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی بده تا زاهد باشند

| | | |
|---|---|---|
| خاتون خوب صورت پاکیزه روی را | | نقش و نگار و خاتم فیروزه ... |
| درویش نیک سیرت فرخنده رای را | | نان رباط و لقمهٔ دریوزه ... |
| ... دیگر هم ... | | گر ... نشاید |

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش
آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم وسیم زاهدان را

| | |
|---|---|
| نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند | صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان |

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همی گفتند و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از ایشان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی باید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

| | |
|---|---|
| من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان | همچون عزبم بر در حمام زنان |

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

| | |
|---|---|
| کوفته بر سفرهٔ من گو مباش | کوفته را نان تهی کوفته است |

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد

در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائیست که شبی در وحل افتاده بود و همی گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو — ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نوشتست پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت

متاب ای پارسا روی از گنهکار — ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه رویی
با غلامان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه

وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

**بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

## حکایت منظوم

پیرمردی لطیفه در بغداد | دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

**حکایت** آورده اند که فقیهی دختری داشت بنهایت زشت و بجای زنان رسیده باوجود نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش بستند آورده اند که حکیمی

او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
سرمایه طاعتی ندارم
با آنکه بضاعتی ندارم
لطف است امیدم از خداوند
در بسته بهم دگر نبندند

رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای
بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر
ای مرد خدا در خدا گیر

در اخلاق درویشان

بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

گر بکوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است وگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست وگر در عباست

قطعه
ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در بگذار
تو که در خانه بوریا داری

مثنوی
دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم

## باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت
اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

| | |
|---|---|
| ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست |
| کنج صبر اختیار لقمان است | هر کرا صبر نیست حکمت نیست |

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال
اندوخت عاقبة الامر یکی علامهٔ عصر گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این
توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و
این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه
همچنان برمن افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم
و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی

| | |
|---|---|
| من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند |
| کجا خود شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم |

پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای
معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد
تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام گفت این طایفه
را طریقیست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود دست
از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت

**مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

**حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم
عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت
صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت
هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ
یعنی اینقدر ترا بر پا میدارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی

خوردن بهر زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

**حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی
یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار
خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را
بخانه در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه اند
در گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد ور دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی‌المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان
گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

| | |
|---|---|
| شعر نه چندان بخور کز دهانت برآید | نه چندان که از ضعف جانت برآید |
| قطعه با آنکه در وجود طعام است عیش نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود |
| گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود |

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

| | |
|---|---|
| شعر معده چو کج گشت و شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست |

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز
مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته
خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم قطعه

| | |
|---|---|
| ترک احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوابان |
| به تمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان |

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

| | |
|---|---|
| در صحبت بدحالی کس وده بپیش یار عزیز | مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی |
| بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی |

آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

| | |
|---|---|
| بئس المطاعم حین الذل تکسبها | القدر منتصب والقدر مخفوض |
| نانم افزود و آبرویم کاست | بینوائی به از مذلت خواست |

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

| | |
|---|---|
| مبر حاجت بنزدیک ترشروی | که از خوی بدش فرسوده گردی |
| اگر حاجت بری نزد کسی بر | که از رویش بنقد آسوده گردی |

حکایت خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

| | |
|---|---|
| نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور | که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش |
| عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود | که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش |

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید [illegible]

و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ [illegible] کردند و شکایت پیش من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعه

| | |
|---|---|
| نخورد شیر نیم خورده سگ | گر بسختی بمیرد اندر غار |
| تن به بیچارگی و گرسنگی | بنه و دست پیش سفله مدار |
| گر فریدون شود بنعمت و ملک | بی هنر را بهیچکس مشمار |
| پرنیان و نسیج بر نااهل | لاجورد و طلاست بر دیوار |

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده گفت

| | |
|---|---|
| هر که نان از عمل خویش خورد | منت حاتم طائی نبرد |

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا عز و جل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه

| | |
|---|---|
| در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه در چه صدف |
| مرد بی توشه کاوفتاد از پای | بر کمربند او چه زر چه خزف |

حکایت یکی از عرب بیابانی از غایت تشنگی میگفت قطعه

| | |
|---|---|
| یا لیت قبل منیتی | یوما افوز بمنیتی |
| ای کاشکی قبل از مرگ خود | روزی در یابم بمراد خود را |
| نهرا تلاطم رکبتی | واظل املأ قربتی |
| یعنی جوئی و بر سیم که آب بزانو های من برسد | و باشد که پر کنم مشک خود را |

حکایت همچنان در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده و درمی چند داشت بسیار بگردید و بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته قطعه

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی

رکیک ملک را لیکن تیما کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد
ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند
سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند
شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش
خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت

قطعه
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی
از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر
ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید
گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال
چون من گدایی آلوده کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت
غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین شعر
چه باک از ... [illegible]

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است

که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود
بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت
گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسهٔ چینی
بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد
یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین
ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی
تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه**

| | |
|---|---|
| آن شنیدستی که در صحرای غور | بار سالاری بیفتاد از ستور |
| گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور |

**حکایت** مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان معروف بود که
حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی
همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی
گربهٔ ابو هریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی

مر او را پدر بدید و خز و دیبا بعوض آن ببرید بعد از آن بهفته یکی دیدم
از ایشان بر بادپا سوار و غلامی در پی دوان قطعه

| | |
|---|---|
| وه که گر مرده باز گردیدی | بمیان قبیله و پیوند |
| رد میراث سخت تر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند |

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

| | |
|---|---|
| بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان نگون بخت گرد کرد و نخورد |

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود

| | |
|---|---|
| شد غلامی که آب جو آرد | آب جو آمد و غلام ببرد |
| دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد |
| بیت صیاد نه هر بار شغالی ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بخورد |

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند

**قطعه**

| | |
|---|---|
| شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد |
| در آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندد | گمان مبر که یهود شریف خواهد شد |
| **قطعه** بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار نقش بیرونش |
| بگرد در همه اسباب ملک هستی او | که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش |

**حکایت** دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت **بیت**

| | |
|---|---|
| دست دراز از پی یک حبه سیم | به که ببرند بدانگی و نیم |

**حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند

| | |
|---|---|
| **بیت** فضل و هنر ضایع است تا ننمایند | عود بر آتش نهند و مشک بسایند |

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است

تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از
جریان و مرغ از طیران باز دارد
پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی
بمنادمت او رغبت نمایند
و بانواع خدمت کنند بیت

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا
که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند
اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است
و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

سمعی الی حسن الاغانی
من ذا الذی جس المثانی
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی
حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته
نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتد ملک نیمروز
چنین صفتها که بیان کردم ای پسر

این بگفت و پدر را وداع کرد
و همت خواست و روان شد
و با خود همی گفت شعر
هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی
که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد
و خروش بفرسنگ همی رفت بیت
سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی
گروهی مردمان دیدم هر یک بقراضه

در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

| | |
|---|---|
| هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام |
| کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام |

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

| | |
|---|---|
| رزق هر چند بی گمان برسد | شرط عقل است جستن از درها |
| ورچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها |

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی نمی آرم قطعه

| | |
|---|---|
| چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست |
| شب هر توانگری بسرایی همی رود | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست |

بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی
از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند
چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

قطعه

قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

| | |
|---|---|
| بدوزد شره دیدهٔ هوشمند | درآرد طمع مرغ و ماهی به بند |

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان ملاح افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بگردانید جز آن چاره ندیدند که با او مصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند قطعه

| | |
|---|---|
| چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار |
| بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بموئی کشی |
| لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز |

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر ست باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر کرا رنجی

چندانکه خطام کشتی بساعد بپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده شربتی آب بپشیزی

درآن کاروان بود گفت ای جماعت
من ازین بدرقه شما اندیشناکم بیش
از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند
عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب
از تشویش لوریان در خانه تنها خفتن
یکی را از دوستان برد و خواند تا
وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند

به پشتی پای آشنا میسر شد جوان را بشیری هنود طلب کرد و بیچارگی نمود
رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کردند مشتی چند را فروکوفت
مردان غلبه کردند و بی‌محابا بزدندش تا مجروح شد قطعه

| | |
|---|---|
| پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست |
| مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست |

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی
که از دزد پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل بر
هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه
مرد را جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند این بگفت مردم کاروان
بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب دستگیری
واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند
آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت پیرمرد جهاندیده

وهمانا از صحبت ایشان دل گرفته و در صحبت بیزار شدند و با او نساختند بگذاشتند

آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر او در کاروان رفت و بیچاره گرد

ره بجای نبرد و تفته و بینوا و بیچاره ... و دل بر هلاک نهاد و میگفت شعر

| | |
|---|---|
| من ذا یحدثنی وزم العیس | ما للغریب سوی الغریب انیس |
| درشتی کند با غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی |

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود

و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش

پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی

برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد

و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی فرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر

بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او

رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و

غدر کاروانیان در راه با پدر همیگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن

که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشاید و کسر حالت را تفقدی
خبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

| | |
|---|---|
| صیاد نه هر بار شغالی ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بخورد |

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم
تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را
بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را
باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر
کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او
از حلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی
داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین
کردی گفت تا رونق نخستین بجای ماند قطعه

| | |
|---|---|
| گه بود کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری |
| گاه باشد که کودکی نادان | بغلط بر هدف زند تیری |

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که بنان و نمک با ما موافقت کنند [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی |
| دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ |
| گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر |
| ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش |
| وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ |

## باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

| | |
|---|---|
| واخو العداوة لا یمر بصالح | الا و یلمزه بکذاب اشر |
| هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست | گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست |
| نور گیتی فروز چشمه هور | زشت باشد بچشم موشک کور |

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم ...

با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت
کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم
من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست
و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

| | |
|---|---|
| آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی |

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی
همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی مثنوی

| | |
|---|---|
| دو عاقل را نباشد کین و پیگار | نه دانائی ستیزد با سبکسار |
| اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید |
| دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکشی و آزرم جوئی |
| وگر بر هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند |
| یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام |
| بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی |

سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت

گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با او گوید پاسخ از آن نگفتن به

ندارد و گفت با اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا پرسید بیت

| | |
|---|---|
| نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت | بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت |

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من

از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که

هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی قطعه

| | |
|---|---|
| خانه را که چو تو همسایه است | ده درم سیم کم عیار ارزد |
| لیکن امیدوار باید بود | که پس از مرگ تو هزار ارزد |

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو خواند فرمود

تا جامه از وی بدر کردند مسکین برهنه بسرما همی‌رفت سگان در قفای

وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ

گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده‌اند

و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه

بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن
اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش گفت
ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز
خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی
بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خویش
واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند
خواندن من در رنج عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی قطعه

| | |
|---|---|
| از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید |
| عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید |
| کو دشمن شوخ چشم ناپاک | تا عیب مرا بمن نماید فرد |
| هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش |

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت
بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد

[illegible]

گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام
بیست دینار میدهند که بجای دیگر روم
و قبول نمیکنم امیر از خنده بیخود
گشت و گفت زنهار تا نستانی
که به پنجاه راضی گردند

فرد

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است [illegible]

# باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتادست که با هیچکدام از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید قطعه

| | |
|---|---|
| کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد بناخوبی |
| وگر بچشم ارادت نگه کند بر دیو | فرشته ایش نماید بچشم کروبی |
| مثنوی هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد |
| وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد |

حکایت گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی

تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد

با دل از دست داده میگفت

آن شنیدی که شاهدی بنهفت

وین نفس هر نفس را میباید

ور دوا کرد طبیب

و پندش نهادند سودی نکرد

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

| | |
|---|---|
| چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت |

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت قطعه

| | |
|---|---|
| دوستان گو نصیحتم مکنید | که مرا دیده بر ارادت اوست |
| جنگجویان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست |

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن نظم

| | |
|---|---|
| تو که در بند خویشتن باشی | عشقبازی دروغزن باشی |
| گر نشاید بدوست ره بردن | شرط یاریست در طلب مردن |
| خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم | خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم |
| گر دست دهد که آستینش گیرم | ور نه بروم بر آستانش میرم |

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند

| | |
|---|---|
| اگر خود هفت سبع از بر بخوانی | چو آشفتی الف بی تی ندانی |

گفتا سعدی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم

آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و

| | |
|---|---|
| شعر عجبست با وجودت که وجود من بماند | تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند |

این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد بیت

| | |
|---|---|
| عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد |

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا

که حس بشریتست با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان

دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

| | |
|---|---|
| نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می آید |
| ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم | وگر مقابله بینم که تیر می آید |

باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمائی در آداب نفسم

همچنین تأمل میفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برافتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از من بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم

[illegible]

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی

| | |
|---|---|
| مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست |
| معشوقه که دیر دیر بینند | آخر کم از آنکه سیر بینند |

لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

| | |
|---|---|
| اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی | وان جئت فی صلح فانت محارب |

| | |
|---|---|
| قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد |
| بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد |

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

| | |
|---|---|
| یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده | که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن |
| رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند | باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن |

[illegible]

| | |
|---|---|
| نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم بر آنچه خاطر اوست |
| گر به لطفم به نزد خود خواند | ور به قهرم براند او داند |

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سر و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

| | |
|---|---|
| آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد | در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد |

اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

| | |
|---|---|
| برو هر چه میبایدت پیش گیر | سر ما نداری سر خویش گیر |

شنیدم که همیرفت و میگفت بیت

| | |
|---|---|
| شب پره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد |

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر

| | |
|---|---|
| فقدت زمان الوصل و المرء جاهل | بقدر لذیذ العیش قبل المصائب |
| باز آی و مرا بکش که پیشت مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی کردن |

| | |
|---|---|
| گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش | این دولت ایام نکویی بسر آید |
| گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که برآید قطعه |
| سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست |
| جواب داد ندانم چه بود رویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست |

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان بغداد ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

| | |
|---|---|
| امرد آنگه که خوب و شیرین است | تلخ گفتار و تندخوی بود |
| چون بریش آمد و بلاغت شد | مردم آمیز و مهرجوی بود |

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناظور غیر مانع

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدت او مجاهدت میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است

که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من نیست

که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی

| | |
|---|---|
| پارسا را بس اینقدر زندان | که بود هم طویلهٔ رندان |

تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی

خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا گردانیده است قطعه

| | |
|---|---|
| کس نیاید بپای دیوار | که بران صورتت نگار کنند |
| گر ترا در بهشت باشد جای | دیگران دوزخ اختیار کنند |

این ضرب المثل بدان آورده‌ام تا بدانی که صد چندان که دانا را از

نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت است قطعه

| | |
|---|---|
| زاهدی در میان رندان بود | زان میان گفت شاهدی بلخی |
| گر ملولی ز ما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی |
| جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میانشان رسته |
| چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چون یخ بسته |

یکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز آ | کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را از رفیقان صاحب جمال درگذشت مادر زن فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر با روئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم

مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم

در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند قطعه

| | |
|---|---|
| معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت |
| من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش | ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت |

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زیدٌ عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری

| | |
|---|---|
| قطعه بُلِیتُ بنحویٍّ یَصُولُ مُغاضِباً | عَلَیَّ کزیدٍ فی مُقابَلَةِ العَمرو |
| عَلی جَرِّ ذَیلٍ لَیسَ یَرفَعُ رَأسَهُ | وَهَل یَستَقِیمُ الرَّفعُ مِن عامِلِ الجَرِّ |

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم مثنوی

| | |
|---|---|
| طبع ترا تا هوس نحو کرد | صورت عقل از دل ما محو کرد |
| ای دل عشاق بدام تو صید | ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید |

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد

همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فائده خواندن شعر

| | |
|---|---|
| گر تضرع کنی وگر فریاد | دزد زر باز پس نخواهد داد |

مگر درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دل باشد بیت

| | |
|---|---|
| نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل |

گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه

| | |
|---|---|
| مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر | بحسن صورت او در زمین نخواهد بود |
| بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت | که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود |

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد

تا حاضران در وی ملامت کردن گرفتند که در شرف انسانی چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت شعر

قطعه

| | |
|---|---|
| وربّ صدیقٍ لامنی فی ودادها | الم یرها یوماً فیوضح لی عذری |
| کاج کانانکه عیب من گفتند | رویت ای دلستان بدیدندی |
| تا بجای ترنج در نظرت | بی خبر دستها بریدندی |

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکنّ الذی لمتنّنی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

| | |
|---|---|
| ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی | لو سمعت ورق الحمی صاحت معی |

نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

| | |
|---|---|
| آن شاهدی و خشم گرفتن بینش | وان عقده بر ابروی ترش شیرینش |
| ضرب الحبیب زبیب بیت | از دست تو مشت بر دهان خوردن |
| خوشتر که بدست خویش نان خوردن | همانا از وقاحت او بوی حجت آید |
| فرود انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد |

این بگفت و به مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند

| | |
|---|---|
| بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست | خطا بر بزرگان گرفتن خطاست |

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش لهو در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی

| | |
|---|---|
| امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس |
| یکدم که دست فتنه بخفتست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس |
| تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس |
| لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتن بیهوده خروس |

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقتی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم در و نظر کرد و گفت قطعه

| | |
|---|---|
| پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند که سگ لاید |
| روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست میخاید |

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار میشمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند این

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافتی سود نکند

فَلَمْ یَکُ یَنْفَعُهُمْ اِیْمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا بَأْسَنَا

قطعه

| | |
|---|---|
| چه سود از دزد آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ |
| بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ |

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت

قطعه

| | |
|---|---|
| باستین ملالی که بر من افشانی | طمع مدار که از دامنت بدارم دست |
| اگر خلاص محالست زین گنه که مراست | بدان کرم که تو داری امیدواری هست |

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم

| | |
|---|---|
| که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی |
| دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند |
| اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی |

## باب ششم در ضعف پیری

**حکایت** با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع ست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت **قطعه**

| | |
|---|---|
| دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس |
| دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس |

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطعه**

ندیدهٔ که چه سختی همیرسد بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم صورت مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **قطعه**

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

**حکایت** پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته

گفت چندان برین منوال بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از درون پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیدم که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان **مثنوی**

| | |
|---|---|
| تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم |
| ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت |

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیزی سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد **قطعه**

| | |
|---|---|
| جوانان خرمند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند |
| وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند |

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **فرد**

| | |
|---|---|
| ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار |

الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت و بس

نظم

با این همه جور و تندخوئی
نازت بکشم که خوبروئی

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی
به حقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی پدرم بمردی حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل ست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت ست قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تگ رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته

و بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمریده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر**

| | |
|---|---|
| ما ذا الصبا والشیب غیّر لمّتی | و کفی بتغییر الزمان نذیرا |
| **فرد** چون پیر شدی ز کودکی دست بدار | بازی و ظرافت بجوانان بگذار |
| **مثنوی** طرب نوجوان ز پیر مجوی | که دگر ناید آب رفته بجوی |
| زرع را چون رسید وقت درو | نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **قطعه** |
| دور جوانی بشد از دست من | آه و دریغ آن زمن دلفروز |
| قوت سرپنجهٔ شیری برفت | راضیم اکنون به پنیری چو یوز |
| پیرزنی موی سیه کرده بود | گفتمش ای مامک دیرینه روز |
| موی بتلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت کوز |

**حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه**

| | |
|---|---|
| چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن |
| گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من |
| نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن |

**حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف اولیترست که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

[illegible]

[illegible]

کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی‌داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

قطعه

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

---

| | |
|---|---|
| پیر هفتاد ساله چنین کند | کور مقری بخوان بی‌چیش ردش |
| زور باید نه زر که بانو را | گزری دوست‌تر که ده من گوشت |

## حکایت منظومه

| | |
|---|---|
| شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت |
| بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت |
| چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود | ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت |
| کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت |
| بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت |
| میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت |
| پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت |

## باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و مؤثر نبود پیش پدرش

هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز به آتش راست

| | |
|---|---|
| وقتی افتاد فتنهٔ در شام | هر کس از گوشهٔ فرا رفتند |
| روستازادگان دانشمند | بوزیری پادشا رفتند |
| پسران وزیر ناقص عقل | بگدائی بروستا رفتند |

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد

قطعه

| | |
|---|---|
| اگر صد ناپسند آید ز درویش | رفیقانش یکی از صد ندانند |
| وگر یک بذله گوید پادشاهی | ز اقلیمی باقلیمی رسانند |

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان

شنگ خوی بد روی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و
بزدندش و براندند و مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد
حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی
کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی
دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین
اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

بیت
استاد معلم چو بود بی آزار ‌ ‌ ‌ ‌ خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند
و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه
چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت نشنیدی

پادشاهی پسر بمکتب داد ‌ ‌ ‌ ‌ لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر ‌ ‌ ‌ ‌ جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد

زمستان لاجرم بی برگ ماند
درخت اندر بهاران بر فشاند
چنین شد زود تنگ دست
پس با خود گفتم مثنوی

تکلیف مرا که در صدد مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعامم در افواه عوام افتاده مثنوی

| | |
|---|---|
| هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم |
| نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی |

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَاِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ قطعه

| | |
|---|---|
| گرچه دانی که نشنوند بگوی | هر چه دانی ز نیکخواهی و پند |
| زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند |
| دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند |

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنین حالی ریش درونش را

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند برو سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طباع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد است بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی قطعه

| | |
|---|---|
| فراموش نکردت ایزد در آن حال | که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش |
| روانت داد و طبع و عقل و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش |
| ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرتب ساخت در دوش |
| کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش |

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست

| | |
|---|---|
| قطعه جامه کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد |
| با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد |

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند

و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند

قطعه پسری را پدر وصیت کرد کای جوانبخت یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان برون نیایی گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز برون آیم

حکایت درویشی را زنی حامله بود مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده دارم هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و درویشان را سفره بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجیج افتاده بود

بمحلت آن درویش برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان است گفتم سبب چیست کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدای عزوجل خواسته است

قطعه

| | |
|---|---|
| زنان باردار ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زایند |
| ازان بهتر بنزدیک خردمند | که فرزندان ناهموار زایند |

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عزوجل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

| | |
|---|---|
| بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند |
| وگر چل ساله را عقل و ادب نیست | بتحقیقش نشاید آدمی خواند |

پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان کند

در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست

اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که

هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای — به فرومایه کارهای خطیر

بوریاباف گرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدندش که

بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت

بیش از انست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق

بر وی گذرند و سگان بر وی شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایت است

قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را

بنده آزاد و خواجه در زنجیر | که فضیحت بود بروز شمار

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد کمان او را زه نکردندی و زوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش باز آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند | شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل یکی دیگر کلوخی جوان را گفتم چه پائی که دشمن آمد بیت

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده قطعه

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد فرد

خر که کمتر نهند بر وی بار
بی شک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندان که مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

## جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

گفتم ای یار نشنیدی که پیغمبر علیه السلام فقر فخری گفت خاموش که اشارت سید علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی

تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسّر شود که مال مزکّی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر قطعه

| | |
|---|---|
| شب پراگنده خسپد آنکه پدید | نبود وجه بامدادانش |
| مور گرد آورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش |

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

| | |
|---|---|
| خداوند مکنت بحق مشتغل | پراگنده روزی پراگنده دل |

پس عبادت اینان بقبول اولیتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین

| | |
|---|---|
| تشنگان را نماید اندر خواب | همه عالم بچشم چشمه آب |

جواب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای
پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر
مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند
الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علمارا بگدائی منسوب کنند
و فقرارا به بی سروپائی طعنه زنند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی
که پندارند برتر از همه نشینند و خود را به از همه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بیخبر
از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت
بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

| | |
|---|---|
| گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم | کون خرش شمار اگر گاو عنبرست |

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند

گفتم ای پدر ازانکه از دست متوقعان بجان آمده اند از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا — پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف بیندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه
سگی را گر کلوخی بر سر آید — ز شادی برجهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده ای دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چو قوت احصانش نباشد

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

| | |
|---|---|
| چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کین شتر صالح است یا خر دجال |

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض

گرامی را بباد زشت نامی برداده

**فرد**

| | |
|---|---|
| با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند |

آنگه که گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی

از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

| | |
|---|---|
| در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی |

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری

ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی هر شاهی

که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

**قطعه**

| | |
|---|---|
| هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح | کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست |
| دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست |

و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است لذت
عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم‌اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ
توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر
همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه
کم توانگر گیرد وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ
پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان
کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل
باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از

محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

و راکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی و طائفه
خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نام‌اند و مغفرت و
صاحب دنیا و آخرت چون بندگان

حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمهٔ الانام حامی ثغور اسلام
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین
اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

داور قیاس با اسپ ببالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادم

و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدمش

نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

| | |
|---|---|
| مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش | که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی |
| توانگرا چو دل و دست کامرانت هست | بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی |

## باب ۸ هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را

پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت

آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

| | |
|---|---|
| مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد |

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما

احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

| | |
|---|---|
| آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد |

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگر چه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

| | |
|---|---|
| هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت |

پند عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهدی به و هو لا یهتدی

| | |
|---|---|
| بیت بی فایده هر که عمر درباخت | چیزی نخرید و زر بینداخت |

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاجترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

| | |
|---|---|
| پندی اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به ازین پند نیست |
| جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست |

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

| | |
|---|---|
| وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی | باشد که در کمند قبول آوری دلی |
| وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی |

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان

| | |
|---|---|
| خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه میکند بانبازی |

چو در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید شعر

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید شعر

و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل بگذارد قطعه

| | |
|---|---|
| امروز بکش چو میتوان کشت | کاتش چو بلند شد جهان سوخت |
| مگذار که زه کند کمان را | دشمن که به تیر میتوان دوخت |

حکمت سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

| | |
|---|---|
| میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است |
| کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل |
| میان دو کس آتش افروختن | نه عقل است و خود در میان سوختن |
| قطعه در سخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش |
| پیش دیوار آنچه گویی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش |

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

| | |
|---|---|
| بشوی ای خردمند زان دوست دست | که با دشمنانت بود هم نشست |

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و وی را از عذاب خدای

پسندیده است بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که این ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست مثنوی

قطعه [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] پاک کن [illegible] ای فقیه [illegible]

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو فاصد که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش | نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد | نه یکباره تن در مذلت دهد
جوانی با پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان | که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده | که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

پند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

| | |
|---|---|
| بروز معرکه ایمن مشو که خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت |

حکمت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

| | |
|---|---|
| بلبلا مژده بهار بیار | خبر بد به بوم باز گذار |

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی کنی مثنوی

| | |
|---|---|
| بسیج سخن گفتن آنگاه کن | که دانی که در کار گیرد سخن |
| کمال است در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن |

پند هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

| | |
|---|---|
| الا تا نشنوی مدح سخنگوی | که اندک مایه نفعی از تو دارد |

که گر روزی مرادش بر نیاری

دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش

بتحسین نادان و پندار خویش

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی یهودی و مسلمان مناظره میکردند

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من

درست نیست خدایا یهود میرانم

یهود گفت بتورات میخورم سوگند

وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند

حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر

حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی
پدر چون دور عمرش منقضی گشت / مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز / بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز / بصبر آبی برین آتش زن امروز

هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

قطعه
بد اختر تر از مردم آزار نیست / که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید

قطعه
خاک مشرق شنیده ام که کنند / بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مرودشت / لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد / آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید / وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست / لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

مثنوی
بچشم خویش دیدم در بیابان / که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند / شتربان همچنان آهسته میراند



حکمت
نادان را به از خاموشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه
چون نداری کمال فضل آن به / که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کند / جوز بی مغز را سبکساری

قطعه
خری را ابلهی تعلیم میداد / برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی / درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهایم از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهایم

حکمت
هر که تأمل نکند در جواب / بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش / یا بنشین همچو بهایم خموش

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

چو درآید مه از تو کسی در سخن / گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکوئی نه بیند ابیات

| | |
|---|---|
| گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو |
| از بدان نیکوئی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی |

پیش مردمان راعیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد
پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

| | |
|---|---|
| بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد |

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی شعر

| | |
|---|---|
| گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی |

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

| | |
|---|---|
| قطعه توان شناخت بیک روز در شمایل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم |
| ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم |

سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال

نیارد بلیه سفله چون بهنر باکسی کس بپایه پیشش در پوستین افتد بیت

| | |
|---|---|
| کند هر آینه غیبت حسود کوته دست | که در مقابله گنگش بود زبان مقال |

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

پند حکیمان بدیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر

| | |
|---|---|
| اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب | شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی |

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر

| | |
|---|---|
| ترحم بر پلنگ تیز دندان | ستمکاری بود بر گوسفندان فرد |
| خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه میکند بانبازی |

حکمت هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

| | |
|---|---|
| سنگ در دست و مار بر سر سنگ | خیره رائی بود قیاس و درنگ |

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان

| | |
|---|---|
| بلند آوازِ نادان گردن افراخت | که دانا را به بی‌شرمی بینداخت |
| نمیداند که آهنگِ حجازی | فرو ماند ز بانگِ طبلِ غازی |

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و غبار اگر بفلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ ست و تربیت نااستعداد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت ویست مثنوی

| | |
|---|---|
| چو کنعان را طبیعت بی هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود |
| هنر بنمای اگر داری نه گوهر | گل از خارست و ابراهیم از آزر |

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

| | |
|---|---|
| عالم اندر میانِ جاهل را | مثلی گفته‌اند صدیقان |
| شاهدی در میان کوران ست | مصحفی در میان زندیقان |

حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچندین سال شود لعل پاره
زنهار تا بیکنفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن ازوی برآید بلند

رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است قطعه

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قوت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند قطعه

قطرة علی قطرة اذا اتفقت نهرا
و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحرا

[illegible]

| | |
|---|---|
| اندک اندک بهم شود بسیار | دانه دانه است غله در انبار |

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم شعر

| | |
|---|---|
| چو با سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی |

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

| | |
|---|---|
| مثنوی عام نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزگار |
| کان بنابینائی از راه اوفتاد | وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد |

حکمت جان در حمایت یکدمست دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت

| | |
|---|---|
| بقول دشمن پیمان دوست بشکستی | ببین که از که بریدی و با که پیوستی |

حکمت شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان قطعه

حکمت هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

[illegible]

حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن میدارد

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم / رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی / مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود / که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی / که وی را چنین دشمنی در قفاست

| | |
|---|---|
| خری که بینی و باری بگل در افتاده | بدل بر او شفقت کن ولی مرو در پیش |
| کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد | میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش |

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

| | |
|---|---|
| قطعه قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه | بکفر یا بشکایت برآید از دهنی |
| فرشته که وکیلست بر خزاین باد | چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی |

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

| | |
|---|---|
| قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی | برساند خدای عز و جل |
| ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر بروز اجل |

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود

این یکی دلق موسی ست مرقع و آن یکی ریش فرعون مرصع لیکن شدت

نیکان روی در فرح دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

| | |
|---|---|
| هر که را جاه و دولتست بدان | خاطر خسته در نخواهد یافت |
| خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت |

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته

عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد

قطعه

سرهنگ لطیف خوی دلدار / بهتر ز فقیه مردم آزار

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

| | |
|---|---|
| ز نیرو درشتی چه بیرون ست اگر گوی | پارسی چو چسل [illegible] |

قول هر دو بی مروت سخن است عابد با طمع راهزن قطعه

| | |
|---|---|
| ای بناموس جامه کرده سپید | بهر پندار خلق و نامه سیاه |
| دست کوتاه باید از دنیا | آستین خواه دراز و خواه کوتاه |

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید
تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

| | |
|---|---|
| پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل |
| یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل |
| دوستی با پیلبانان یا مکن | یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل |

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت‌تر
و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خویش از آن بلذت‌تر بیت

| | |
|---|---|
| سرکه از دسترنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدای و بره |

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولی الالباب دارو بگمان

مپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن

| | |
|---|---|
| طلب کردم ز دانایان یکی پند | مرا گفتند با نادان مپیوند |
| که گر دانای دهری خر بباشی | وگر نادانی ابله تر بباشی |

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

| | |
|---|---|
| کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش | وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک |
| سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی | که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک |

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

| | |
|---|---|
| قطعه ندهد مرد هوشمند جواب | مگر آنگه کزو سؤال کنند |

... که برادران یوسف علیه السلام بدروغ موسوم شدند براستی ایشان اعتماد نماند

از شکم ماهی نکو دارد

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

| | |
|---|---|
| سگی را لقمهٔ هرگز فراموش | نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ |
| وگر عمری نوازی سفله‌ٔ را | بکمتر چیزی آید با تو در جنگ |

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید مثنوی

| | |
|---|---|
| مکن رحم برگاو بسیار خوار | که بسیار خسپ ست بسیار خوار |
| چو گاو ار همی بایدت فربهی | چو خر تن بجور کسان در دهی |

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

| | |
|---|---|
| گه اندر نعمتی مغرور و غافل | گه اندر تنگدستی خسته و ریش |
| چو در سرا و ضرا حالت اینست | ندانم کی بحق پردازی از خویش |

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در

حکمت هر که بتادیب [illegible]

قال الله تعالی و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پند است خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند قطعه

| | |
|---|---|
| نرود مرغ سوی دانه فراز | چون دگر مرغ بیند اندر بند |
| پند گیر از مصایب دگران | تا نگیرند دیگران بتو پند |

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود
آنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود قطعه

| | |
|---|---|
| شب تاریک دوستان خدای | می بتابد چو روز رخشنده |
| وین سعادت بزور بازو نیست | تا نبخشد خدای بخشنده |

از تو بکه نالم که دگر داور نیست رباعی وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

| | |
|---|---|
| آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند | آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست |

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت

| | |
|---|---|
| غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادیی کز پسش غم خوری |

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار

کُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ فرد

| | |
|---|---|
| گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار |

حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران است
و شحنه برای خونخواران و قاضی
مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم
بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی
کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار

## در آداب صحبت

| | | |
|---|---|---|
| حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید | | |
| هزار باره چراگاه خوشتر از میدان | | ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان |
| حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا همه زینت به چپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است قطعه | | |
| فریدون گفت نقاشان چین را | | که پیرامون خرگاهش بدوزند |
| بدان را نیک دار ای مرد هشیار | | که نیکان خود بزرگ و نیک روزند |
| حکایت بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند | | |
| شعر آنکه حظ آفرید و روزی داد | | یا فضیلت همی دهد یا بخت |
| حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی است که بیم سر ندارد یا امید زر | | |
| مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش | | چه شمشیر هندی نهی بر سرش |
| امید و هراسش نباشد ز کس | | برین است بنیاد توحید و بس |

جوان گوشه نشین [illegible]

[illegible] عزوجل

[illegible] برومند

هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد و درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان

قطعه

| | |
|---|---|
| بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد |
| گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد |

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه

| | |
|---|---|
| کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد |
| ور کریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد |

## خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان | بتوفیق باری عز اسمه

درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت

| | |
|---|---|
| کهن خرقه خویش پیراستن | به از جامه عاریت خواستن |

الحمد لله رب العالمین

رباعی

## خاتمة الطبع

لله الحمد که درین آوان مسرت اقتران و هنگام
فرحت انجام نسخه صحیحه گلستان باهتمام تام و
تصحیح مالاکلام حسب فرمایش تاجر ذیشان
منبع جود و احسان جناب قاسم علیخان
صاحب سلمه الله الواهب در
مطبع دبدبه احمدی واقع
لکهنو محله شنگگنج
بماه شوال سنه ۱۳۰۱ھ
حلیه طبع
پوشید